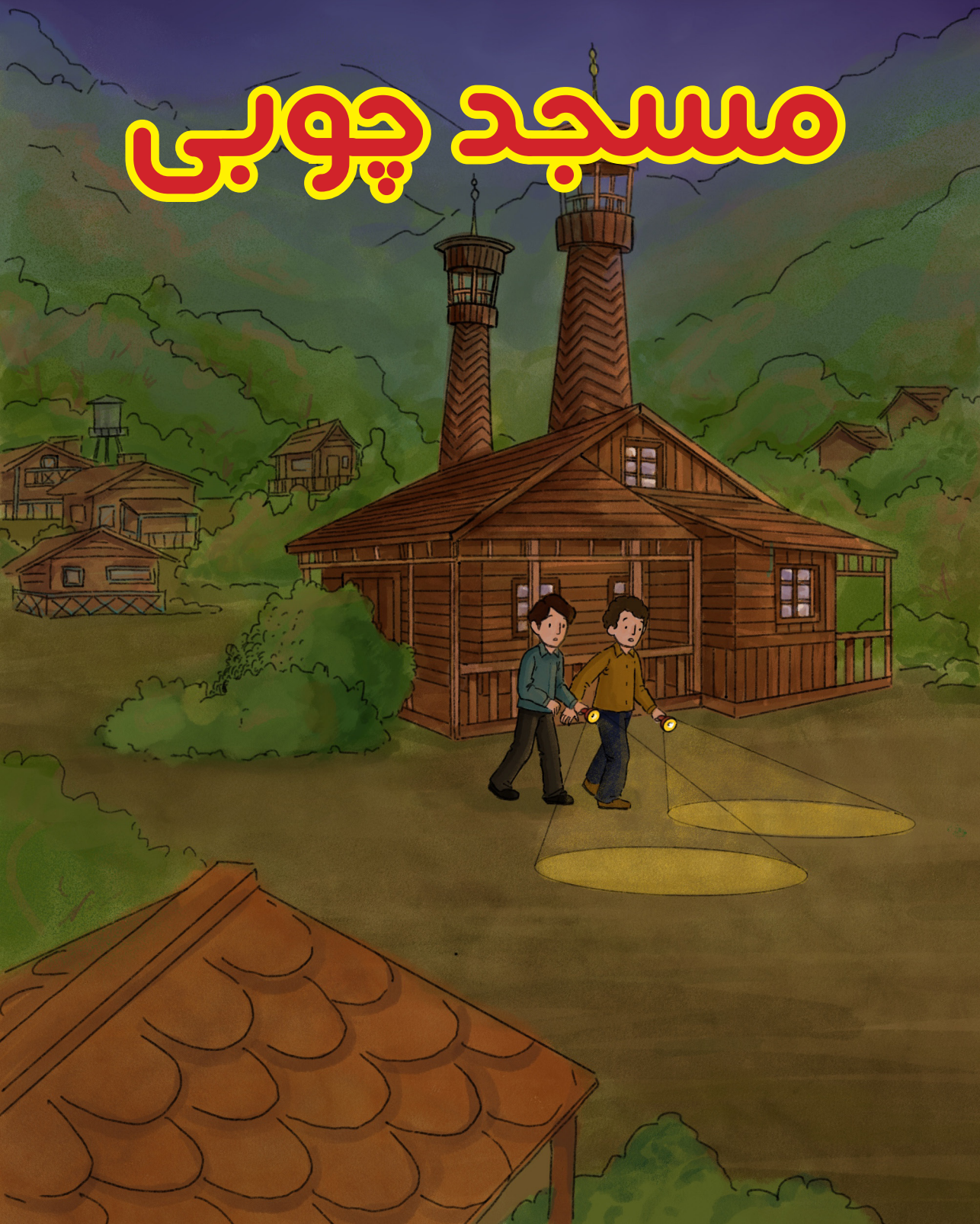


مسجد چوبی





مسجد چوبی

نویسنده: محمد محمدی امین

تصویرگر: شکیبا میربزرگی

ناشر: انتشارات مسجدنا

چاپ: اول، شهریور ۱۴۰۴

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

گروه سنی: ب و ج

قیمت: ۱۵۰۰۰ تومان

«کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است»



مرکز رسیدگی به امور مساجد
استان‌های خراسان

مسجد چوبی

مدیریت پژوهش مرکز رسیدگی

به امور مساجد خراسان

تصویرگر: شکیبا میربزرگی

نویسنده: محمد محمدی امین

قسمت اول: نقشه‌ی گنج



هوا کم‌کم تاریک می‌شد. نسیم خنکی که از جنگل‌های دوروبر روستا می‌وزید، بوی خاک تازه و برگ‌های پاییزی را می‌آورد. در میان این تاریکی رو به افزایش، مسجد کوچک و زیبای چوبی با دیوارهای قهوه‌ای‌اش، آرام و محکم ایستاده بود. این مسجد، مرکز روستا بود و چراغ‌های کوچک حیاطش، نور کمی روی سنگ‌فرش‌ها می‌پاشیدند.

احسان و امید، با چراغ قوه‌های کوچکشان، از کلاس قرآن آقای حسینی، امام مهربان و دوست‌داشتنی مسجد، بیرون آمدند. احسان پسر آرام و دقیقی بود و همیشه مراقب بود. امید اما پر از انرژی بود، کنجکاو و شجاع و همیشه دنبال یک ماجراجویی تازه می‌گشت.

هنوز چند قدمی برنداشته بودند که ناگهان امید دستش را روی بازوی احسان گذاشت و گفت: «سس... گوش کن احسان! یه صدای عجیبی از پشت مسجد میاد.»

صدایی شبیه خراشیدن خاک و ضربه‌ی کلنگ به گوش می‌رسید. قلب احسان تندتر زد. با احتیاط و بی‌صدا، به سمت دیوار پشتی مسجد خزیدند و پشت درختان بزرگ قدیمی پنهان شدند. آنجا بود که سه مرد را دیدند! آنها با بیل‌های کوچک مشغول کندن زمین بودند. چراغ قوه‌هایشان را با پارچه پوشانده بودند تا نور کمی بدهد. یکی از مردها، یک نقشه‌ی قدیمی و پاره‌پوره در دست داشت و به آن نگاه می‌کرد.

احسان گفت: «فک کنم دارن دنبال گنج می‌گردن!» امید با هیجان و در حالی که چشمانش برق می‌زد، زمزمه کرد. «ولی اینجا زمین مسجده! کارشون اصلاً درست نیست!» احسان با نگرانی و کمی ترس گفت. «باید بریم به آقای حسینی خبر بدیم!» امید گفت: «صبر کن! به نظر می‌رسه دارن وسایلشون رو جمع می‌کنن. می‌خوان برن! شاید متوجه‌ی حضور ما شدن و می‌خوان فرار کنن!» مردها بیل‌هایشان را برداشتند و با عجله چاله‌ای که کنده بودند را با چند تکه چوب و مقداری برگ پوشاندند و مثل سایه‌هایی که در تاریکی محو می‌شوند، به سمت جنگل رفتند و ناپدید شدند.

دوباره سکوت برقرار شد. امید رو به احسان کرد و با چشمانی که از هیجان



می‌درخشید گفت: «احسان! اونا حتماً چیز مهمی پیدا نکردن... ولی ما می‌تونیم بگردیم! شاید گنج اونجا مونده باشه!»

احسان اول خیلی ترسید. قلبش تند می‌زد. اما کنج‌کاوی و هیجان اُمید به او هم سرایت کرد. با هم به سمت خانه‌های روستا دویدند. از باغچه‌ی خانه‌ی اُمید، دو تا بیلچه باغبانی کوچک برداشتند و دوباره به پشت مسجد برگشتند. جلوی چاله‌ای که مردها پنهان کرده بودند ایستادند. بالرز و ترس، زیر نور کم چراغ قوه‌ها، شروع به کندن کردند. خاک سفت و سرد بود. دست‌های کوچکیشان خیلی زود خسته شد. هر صدای کوچکی از جنگل، مثل خش‌خش برگ‌ها، باعث می‌شد قلبشان بترسد. اما دست نکشیدند.

ناگهان بیلچه‌ی اُمید به چیزی سخت خورد! فریاد زد. «احسان! اینجاست! یه چیزی این زیره!»

با عجله و هیجان، خاک‌های بیشتری را کنار زدند. یک جعبه‌ی چوبی محکم و قدیمی در دل خاک بود! قلب‌هایشان دیوانه‌وار می‌تپید. جعبه را با دقت بیرون آوردند و در حیاط مسجد، درش را باز کردند. داخل جعبه نه سکه‌های طلا بود و نه جواهر، بلکه چندین کتاب دست‌نویس قدیمی با کاغذهای زرد و شکننده قرار داشت! خط‌های زیبا و سیاهی روی صفحات دیده می‌شد.

صبح روز بعد، با دل‌های پُر از هیجان، جعبه را نزد آقای حسینی بردند. آقای حسینی با دیدن کتاب‌ها، چشمانش از شوق برق زد و اشک شادی در آنها حلقه زد: «بچه‌های عزیزم! این‌ها گنج‌های واقعی هستند! کتاب‌های بسیار قدیمی و باارزشی هستن!» با کمک آقای حسینی، کتاب‌ها به مرکز رسیدگی به امور مساجد تحویل داده شد تا آنها را مرمت و نگهداری کنند. مرکز رسیدگی به امور مساجد هم به پاس این کار خوب احسان و اُمید، هزینه‌ی ساخت کتابخانه کوچک و زیبایی در کنار مسجد را به مسجد هدیه داد. چند ماه بعد، کتابخانه‌ی زیبایی مسجد چوبی، با قفسه‌های پُر از کتاب‌های رنگارنگ و نو، افتتاح شد.

آقای حسینی رو به احسان و اُمید کرد و با لبخندی گرم گفت: «فکر می‌کنید چه کسانی بهتر از شما دو ماجراجوی باهوش و شجاع، می‌تونن مسئول این کتابخانه قشنگ بشن؟»

احسان و اُمید با خوشحالی و غرور پذیرفتند که کتابداران کوچک کتابخانه بشوند. آنها خیلی خوشحال بودند، اما نمی‌دانستند که این کتابخانه، سرآغاز ماجراهای تازه‌تر و هیجان‌انگیزتری برایشان خواهد بود...



قسمت دوم: گنج واقعی



چند هفته از افتتاح کتابخانه‌ی کوچک و دوست‌داشتنی مسجد چوبی می‌گذشت. احسان و امید، حالا با لباس فرم آبی رنگشان که نشانه‌ی کتابدار بودن بود، با جدیت در کتابخانه کار می‌کردند و گاهی هم خودشان در گوشه‌ای دنج، مشغول خواندن کتاب‌های تازه می‌شدند.

یکی از بهترین زمان‌هایشان، بعد از نماز مغرب بود. بعد از بستن کتابخانه، در حیاط آرام مسجد یا روی یکی از نیمکت‌های چوبی، با هم مشغول حفظ کردن قرآن می‌شدند. یک شب، هوا تقریباً تاریک شده بود. احسان و امید پشت یکی از ستون‌های چوبی مسجد، نزدیک کتابخانه، نشسته بودند و آیه‌های جدید را با هم مرور می‌کردند.

ناگهان، صدای پاییی از سمت صحن مسجد آمد. دو نفر از نمازگزاران که دیرتر از بقیه مانده بودند، داشتند با هم صحبت می‌کردند. آن‌ها نمی‌دانستند که پشت ستون، دو گوش تیزبین صدایشان را می‌شنود. یکی از مردها، با صدایی کمی جدی‌تر گفت: «... و این دستوری هست که از یکی از بزرگان شنیدم. ایشان گفتن اگر واقعاً می‌خوای به چنین گنجی برسی...»

صدای مرد دوم که جوان‌تر به نظر می‌رسید، با کنجکاوی پرسید: «مطمئنی؟» مرد اول با اطمینان جواب داد: «بله...»

پس از چند لحظه، صدای پای آن‌ها کم‌کم دور شد و مابقی حرف‌ها برای احسان و امید مفهوم نبود!

آن دو مرد در تاریکی شب گم شدند. احسان و امید، با چشمانی گرد شده از تعجب و هیجان، به هم نگاه کردند. کلمه «گنج» مثل یک جرقه در ذهن‌های کنجکاوشان روشن شده بود! یاد دزدهای نقشه‌کش و چاله‌ای که شبانه کنده بودند افتادند. ترس و هیجان با هم در دلشان موج زد.

امید گفت: «دیدی احسان؟ بازم یه نفر اومده دنبال گنج تو مسجد!» احسان با نگرانی گفت: «نمیشه بذاریم دوباره کسی تو مسجد دنبال گنج بگرده! باید جلوشو بگیریم!»

امید گفت: «حق با توه! باید یه تله براش بذاریم!» فردای آن شب، ساعت هفت و نیم بود. احسان و امید، با تپش قلب، پشت همان ستون‌های چوبی و کمی آن‌طرف‌تر، پشت بوته‌های گل همیشه‌بهار حیاط مسجد مخفی شدند.

چراغ‌های حیاط روشن بود و سایه‌های بلند می‌انداخت. دست‌هایشان عرق کرده



بود و به ساعت‌شان نگاه می‌کردند. کمی نگذشته بود که در ورودی مسجد با صدای «غیث» باز شد. همان مرد جوانی که دیشب صدایش را شنیده بودند، وارد صحن مسجد شد. نگاهی به اطراف انداخت تا مطمئن شود کسی نیست. بعد، به سمت محراب رفت و رو به قبله ایستاد. احسان و اُمید، با اشاره‌ی سر به هم علامت دادند. مثل دو پلنگ کوچک، بی‌صدا از مخفیگاهشان بیرون پریدند و با سرعت به سمت مرد دویدند! قبل از اینکه مرد بفهمد چه خبر شده، هر کدام یکی از دست‌های او را محکم گرفتند

اُمید فریاد زد: «گیرت آوردیم!» اجازه نمی‌دیدم مسجد رو بکنی و دنبال گنج بگردی!

مرد جوان کاملاً غافلگیر شده بود و وحشت زده به این دو پسر نگاه می‌کرد: «بچه‌ها! چی... چی می‌گین؟ ول کنید منو!» احسان محکم‌تر گرفت: «نه! تو دیشب گفتی می‌خواهی گنج پیدا کنی! نمی‌تونی انکارش کنی»

همین‌طور که احسان و اُمید سرگرم بازجویی مرد بودند، آقای حسینی که صدای همهمه را از اتاقش شنیده بود، با شتاب وارد صحن شد: «بچه‌ها! احسان! اُمید! این چه وضعیه!»

احسان و اُمید، کمی دستپاچه، مرد را رها کردند اما هنوز با نگاه‌های مشکوک به او خیره شده بودند. آقای حسینی رو به مرد جوان کرد و با مهربانی پرسید: «جناب محمدی؟ قضیه چیه؟ این بچه‌ها چرا این‌طور...؟» مرد جوان، نفس عمیقی کشید و لبخند زد. صورتش کمی سرخ شده بود: «آقای حسینی، به نظر می‌رسه یه سوءتفاهم بزرگ پیش اومده!» سپس رو به احسان و اُمید کرد: «بچه‌های عزیز، من اومده بودم مسجد تا چهل سحر دعای عهد بخونم!» احسان و اُمید گیج به هم نگاه کردند.

«دعای عهد؟ ولی شما دیشب گفتید می‌خواید گنج پیدا کنید!» آقای محمدی لبخندش بازتر شد: «بله درسته! من گفتم می‌خوام به گنج برسم. ولی گنج من، سکه و طلا نیست! گنج من، یک چیز خیلی باارزش‌تره! من از یک علمای بزرگ شنیدم که اگر کسی چهل صبح پشت سر هم، دعای عهد بخواند از یاران امام زمان عج خواهد شد و رابطه‌اش با امام خیلی بهتر و قوی‌تر می‌شود و این ارتباط بهتر با امام زمان (عج)، برای من و هر مسلمانی، بزرگ‌ترین گنج دنیاست!»

سکوتی عمیق فضای مسجد را پر کرد. احسان و اُمید، احساس شرمندگی می‌کردند، اما در عین حال، نگاهی از حیرت و فهمیدن در چشمانشان بود. آقای حسینی که به زور خنده‌اش را کنترل می‌کرد با چشمانی مهربان به آن‌ها نگاه کرد و گفت: «بله بچه‌ها، آقای محمدی درست می‌گن. گنج‌های واقعی، همیشه زیر خاک نیستن. بعضی گنج‌ها، در قلب‌هامون ساخته می‌شن.»



قسمت سوم: دزدی شبانه!



چند روز پس از ماجرای آقای محمدی، احسان و امید در گوشه‌ی کتابخانه مشغول صحبت بودند. نور آفتاب از پنجره‌های رنگی به داخل می‌تابید و گرد و غبار کتاب‌ها را در هوا می‌رقصاند. امید پرسید: راستی احسان... اگه دعای عهد چهل‌روزه گنج معنویه، چرا ما نخونیم؟

احسان لبخند زد: «فکر خوبی! نظرت چیه که ما هم از امشب شروع کنیم؟» و این‌طوری شد که هر شب، دقیقاً قبل از نماز صبح، دو پسر کنار محراب مسجد می‌ایستادند و بعد با دل‌های پاک، دعای عهد را می‌خواندند.

آقای حسینی با دیدن پشتکار آن‌ها، آرام و مهربان راهنماییشان می‌کرد. شب‌ها می‌گذشت و قلب‌هایشان سبک‌تر و نورانی‌تر می‌شد. روز چهل‌م رسید. احسان و امید با حسی شگفت‌انگیز از کتابخانه خارج شدند؛ گویی گنجی بی‌پایان در سینه‌هایشان جا گرفته بود.

اما صبح روز بعد، اتفاق عجیبی افتاد! وقتی امید کشوی میز کتابخانه را باز کرد، رنگ از صورتش پرید و با صدایی بریده بریده گفت: «احسان! پول‌ها... پول‌های کمک‌های مردمی ناپدید شدن!»

در کشو که همیشه مبلغ کمی برای تعمیر کتاب‌ها گذاشته می‌شد، به‌جای اسکناس‌ها، یک تکه کاغذ تا شده بود. با خطی لرزان نوشته بود: «بخشید! این پول رو مجبور شدم بردارم. قول می‌دم بعداً پس بدم.» احسان دست‌پاچه فریاد زد: «آقای حسینی! دزدی... دزدی شده!» امید اما با چهره‌ای متفکر گفت: «صبر کن... این آدم بدی نیست. نوشته مجبور شدم!»

آقای حسینی با آرامش عجیبی گفت: «بچه‌ها، نترسید. بیااید با دقت بگردیم شاید رد پایی پیدا بشه.»

آن‌ها تمام روز را دنبال سرنخ گشتند. نزدیک غروب، امید یادش آمد که دیروز علی، پسر دستفروش روستا آخرین نفری بود که وارد کتابخانه شد و کتاب امانت گرفته‌ی خودش را پس می‌داد. احسان گفت برویم از علی بپرسیم شاید به سرنخی برسیم.



آن‌ها دویدند به سمت نانوایی روستا. پشت درخت‌های پرتقال حیاط، علی را دیدند که گریه‌کنان روی چمن‌ها نشسته بود. وقتی احسان و امید را دید، وحشت‌زده پرسید: «آمدید منو بگیرید؟» ولی احسان نرم گفت: «نه علی... آمدیم ببینیم کمکی می‌تونیم بکنیم؟»

علی، با چشمانی گریان و سرخ اعتراف کرد: «مامانم خیلی مریضه... پول دارو نداریم. دیشب دیدم کشوی کتابخانه بازه و پول توشه... وسوسه شدم. قسم می‌خورم ماه آینده هر طوری شده پول‌ها رو پس بدم!»

اشک‌هایش مثل باران می‌بارید. احسان و امید به هم نگاه کردند. یاد دعای چهل‌روزه و «گنج معنوی» افتادند. اینجا آزمون واقعی بود! فردا صبح، آن‌ها علی را نزد آقای حسینی بردند. مرد مهربان مسجد، دستش را روی شانه‌ی علی گذاشت: «پسرم، شرایطت را می‌فهمیم، ولی راه درستی را انتخاب نکردی.»

احسان به آقای حسینی گفت: «چرا ما یک صندوق قرض‌الحسنه در مسجد راه نمی‌اندازیم؟ هر کس که میتونه کمک کنه، تا وقتی کسی مثل علی گرفتار شد، با آبرومندی وام بگیره و بعد پس بده!»

آقای حسینی خیلی از این پیشنهاد خوشحال شد و با آن موافقت کرد. احسان و امید اولین کمک‌ها را از پول‌های توجیبی خودشان انداختند توی صندوق چوبی زیبایی که آقای حسینی آماده کرد.

علی هم قول داد هر ماه بخشی از پول را پس بدهد و خودش داوطلب شد در کتابخانه کمک کند.

و این‌طوری، مسجد چوبی نه‌تنها خانه‌ی کتاب‌ها شد، بلکه قلب تپنده‌ی کمک‌های روستا هم بود.

اما چند روز بعد اتفاق عجیبی در مسجد افتاد!...



قسمت چهارم: خانه‌ی دوم



فصل بهار کم کم از راه رسیده بود، اما آن سال، بهار با باران‌های سیل‌آسا به روستا سلام داد. چند روز و شب، باران بی‌امان می‌بارید. رودخانه‌ی کوچک کنار روستا، خشمگین و خروشان شده بود. صبح یک روز ابری، خبری نگران‌کننده همه را تکان داد: سیل، مدرسه‌ی روستا را ویران کرده بود!

مدرسه‌ی کوچک و قدیمی که کنار رودخانه ساخته شده بود، حالا دیوارهایش شکسته و نیمکت‌هایش در گل‌ولای فرو رفته بودند. بچه‌ها با چشمانی اشکبار، به ویرانه‌های مدرسه نگاه می‌کردند. نزدیک امتحانات نهایی بود و حالا نه کلاسی بود، نه کتابی، نه جایی برای درس خواندن. احسان و امید، آن روز در کتابخانه‌ی مسجد چوبی، غمگین و ساکت نشسته بودند. صدای باران روی سقف چوبی مسجد، مثل ضربان قلب نگران‌شان می‌زد. ناگهان احسان سرش را بلند کرد و چشمانش برق امید زد: «امید! چرا ما بخشی از همین مسجد رو تبدیل به کلاس درس موقت نکنیم؟ حیاط مسجد بزرگه، حتی می‌تونیم از سالن نماز هم استفاده کنیم!»

امید از جا پرید: «آره! راست می‌گی! اینجا هم سقف داره، هم گرم و امنه... باید فوری به آقای حسینی بگیم!» پیشنهادشان را با شور و هیجان برای آقای حسینی تعریف کردند. امام مهربان مسجد، لبخندی گرم زد و گفت: «مسجد، خانه‌ی خداست و خانه‌ی همه‌ی بندگان خدا. چه جایی بهتر از اینجا برای درس و علم‌آموزی؟!»

خبر مثل باد در روستا پیچید. فردای آن روز، اهالی دست به کار شدند: مردان، نیمکت‌های سالم مانده از مدرسه را از گل بیرون کشیدند و به مسجد آوردند. زنان، حیاط مسجد را جارو زدند و با گلیم‌های رنگارنگ، کلاس‌های موقت ساختند. معلم روستا، آقای رضایی، تخته‌سیاه بزرگی را کنار محراب گذاشت. و این‌طوری، مسجد چوبی برای چند هفته، تبدیل به مدرسه‌ای خوش رنگ‌و‌بو شد.

صبح‌ها، حیاط پُر می‌شد از صدای تکرار درس‌های علوم و ریاضی. ظهرها، بچه‌ها پشت نیمکت‌ها مشق می‌نوشتند و آقای رضایی با صبر به



سؤال‌هایشان پاسخ می‌داد.

عصرها هم، احسان و اُمید بعد از تعطیلی مدرسه، کتاب‌خانه را باز می‌کردند تا بچه‌ها کتاب امانت بگیرند. حتی صندوق قرض‌الحسنه مسجد هم نقشی بزرگ بازی کرد. پول‌های جمع‌شده برای خرید دفتر و مداد بچه‌های نیازمند خرج شد.

علی، که حالا کمک کتابدار بود، با اشتیاق هر روز نان تازه برای بچه‌ها می‌آورد. امتحانات نزدیک شد. بچه‌ها با تمام وجود در «مدرسه موقتِ مسجد» درس خواندند. روزهای سخت گذشت و نتایج امتحان آمد... همه بچه‌های روستا قبول شده بودند!

حتی نمره‌هایشان از سال‌های قبل هم بهتر بود. جشن کوچکی در حیاط مسجد گرفتند. آنجا، آقای حسینی رو به مردم کرد و گفت: «این موفقیت، ثمره‌ی همدلی شماست. حالا نوبت بازسازی مدرسه است!» همه دست به کار شدند.

کشاورزان بخشی از درآمد محصولاتشان را بخشیدند. زنان روستا با پختن نان و شیرینی، پول جمع کردند. و احسان و اُمید با صندوق قرض‌الحسنه، مبالغ را مدیریت می‌کردند. یک ماه بعد، مدرسه‌ی نو با دیوارهای سفید و نیمکت‌های آبی رنگ، در جایگاه امن‌تری ساخته شد.

روز افتتاح، معلم روستا، آقای رضایی، دست‌های احسان و اُمید را گرفت و گفت: «بدانید بچه‌های عزیز، بزرگ‌ترین درس زندگی این است: وقتی جامعه‌ای دل‌هایش را دریچه‌های اُمید باز کند، هیچ سیلی نمی‌تواند آینده‌اش را ویران کند.»

احسان و اُمید به مسجد چوبی نگاه کردند. گویی دیوارهای قهوه‌ای‌اش زیر نور خورشید امروز گرم‌تر از همیشه می‌درخشید. آن‌ها می‌دانستند این خانه‌ی چوبی، نه تنها جای نماز و کتاب بود، بلکه پناهگاه رویاهای روستا هم شده بود...



کتابخانه

مرکز پخش: مشهد مقدس، خیابان دانشگاه، خیابان گلستان غربی، ساختمان

محراب، شماره تماس: ۰۵۱۳۲۰۱۲۰۲۶



مرکز رسیدگی به امور مساجد
استان همدان